

گیرد) بفرمایید، تازه دمه. بفرمایید سرورم. (دولا راست می‌شود. بهمن بلند می‌شود و می‌خواهد او را در آغوش بگیرد که صدای پاهایی در راهرو به گوش می‌رسد. دستهای بهمن بر شانه او می‌ماند و نور آهسته رنگ می‌بازد. صدای سارا که ترسیده: کیه... کیه؟

صحنه

همان اتاق و میز و صندلی‌ها و همان شب. اتاق کم‌کم روشن می‌شود.

(بهمن از در راهرو بیرون می‌رود) کیه...؟ (به درون می‌آید و به چالاک می‌رود سر جای بهمن. کمی سکوت.) این یارو کی بود؟	سارا بزرگ
نشناختیش مگه؟ (دستپاچه) تو تاریکی ندیدمش.	سارا بزرگ
تو راه‌پله‌ها خودت رو کنار کشیدی که نبیندت، هان؟... می‌دونی کی بود؟	سارا
مهمون تو بوده، من از کجا بدونم.	بزرگ
بهمن بود، به کین خواهی اومده. می‌گه شماها مسعود رو کشتین. دیوونه بامزه‌ای است. (چای را که روی میز مانده برمی‌دارد و مزمه می‌کند.) این هم دلش خوشه، مگه من کی‌ام؟ چه کاره بوده‌ام؟ درست شبی اومده که ما می‌خواهیم یاری از مسعود بکنیم و دور هم بنشینیم. یه آدم شکست خورده‌ای اینو شیرکرده که بیاد شب نشینی ما رو به هم بزنه.	سارا بزرگ
تنها تو و شهرام رو گناهکار می‌شناسه. با زبون خوش بهش بگو بره و دردسر درست نکنه.	سارا بزرگ
خودت نمی‌توننی اینو بهش بگی؟	سارا
نمی‌خوام با اون دهن به دهن بشم.	بزرگ
با اون کینه‌ای که به شما پیدا کرده، به این سادگی دست بردار	سارا

نیست. به همه چیز پیله می‌کنه. پیش پای تو، چسبیده بود به این میزه و یه چیزهایی به هم می‌بافت که انگار میز تختخواب بچه مرده ما بوده. خودم یادم نیست. بیست سی سال پیش پشت دستم زخم بوده، همچین اون روزها یادش مونده که...
که تو کیف کردی و نزدیک بود گریه کنی. خوب تونسته با زبون بازی غفلکت بده سارا ارزش‌های دل انسان همینه، چیز دیگه نیست.

بزرگ

اگه خوش خوشانت نشده بود اینو نمی‌گفتی.

بزرگ

مثل لات‌ها حرف می‌زنی.

سارا

چی گفتی؟

بزرگ

همین که گفتم.

سارا

انگار از خدا می‌خواستی این مردك دوباره برگرد.

بزرگ

بدم هم نمی‌آد، چون یه روزی بابای بچه م بوده.

سارا

از جلو چشمم دور شو تا چای مو بنخورم.

بزرگ

کسی از تو نخواست که بیای اینجا چای بنخوری.

سارا

شهرام بهم گفت.

بزرگ

مرده شور جفت تون... (بزرگ چایش را می‌نوشد. سکوت)

سارا

چرا راهش دادی بیاد تو خونه‌ات؟

بزرگ

اومدی مردم رو بازجویی کنی؟ خب دل‌بستگی‌هایی داشته که اومده

سارا

همین جا که نشست، او بچه مون رو رومیز می‌نشوند و باهاش بازی

می‌کرد و من صدای خنده بچه مو از آشپزخونه می‌شنیدم.

بزرگ

پای بچه رو میون کشیده که دلت رو به دست بیاره.

سارا

نه، از بچه حرفی نزد. فراموش کرده که ما بچه ای هم داشتیم.

اما چیزهایی از همین میز قهوه‌ای رنگ می‌گفت انگار پاره تن ما

بوده. همچین خیره شده بود به میز... کم مونده بود میز رو بغل‌کنه.

خودش هم نمی‌دونست چرا اینقدر از میز خوشش اومده. راستش

خودم هم نمی‌دونستم چرا اینقدر از میز مون خوشم می‌آد. هر روز

سرکار، تا یادم می‌اومد که میز مون تو این گوشه نشسته و عصر

کنارش می‌نشستم و چای می‌خوردم، تنم گرم می‌شد... گاهی صدای
خنده بچه مو از میز و دیوار می‌شنیدم... خوش بودم.
باکی؟ بزرگ
با همین چاردیواری و میز خودم عشق می‌کردم. هیچ سرخر هم
نداشتم. سارا
می‌خواستی راهش ندی. بزرگ
من که نشناختمش. سر و روی ژولیده‌ای برای خودش ساخته که
کسی نشناسدش، من که... سارا
(ناگهان) یه چیزی یادم اومد... این پسره که می‌گی بهم نیست.
خودشه. بزرگ
بهمن مرده. استخونشم پوسیده. این یارو هرکی هست می‌خواد
مارو سیاه کنه. سارا
می‌گی اینقدر خرم که بابای بچه مو نمی‌شناسم؟ همه چیز یادش
مونده، حتی جای زخمی که رو دستم بود. بزرگ
از کسی شنیده. اگه خودشه چرا بچه رو فراموش کرده؟ هر بابایی تا
می‌آد خونه سراغ بچه شو می‌گیره. سارا
شاید ترسیده شیون و گریه من بلند بشه. شاید هم نفهمیده که بچه
...
بهمن پیش از مرگ بچه خودشو کشت.
باور نمی‌کنم. بزرگ
بچه ها که دیدنش می‌گن این بهم نیست. (شهرام با شتاب و
خندان به اتاق می‌دود)
بابا، این پسره پدر مارو در آورد. پیچیده به پرو پای بچه ها مگه ول
می‌کنه؟
درو بستنی؟ بزرگ
چه کار کنم. آدم رو دیوونه می‌کنه. اومد بالا... وای وای... شهرام
چراغ راه پله هارو خاموش کردی؟ بزرگ
اونقد باهوش نیست که بتونه پیدامون کنه. راه پله تاریک تاریکه. شهرام
برو اون چراغ رو خاموش کن (شهرام می‌دود به راهرو. دری که به بزرگ

- شهرام راهرو باز می شود در تاریکی فرو می رود)
(برمی گردد) مردکه ولگرد جایی برای خوابیدن نداره، می گه با ما دوست بوده.
- بزرگ راستی داشت یادم می رفت، یه چیزی نوشته م می خوام تو شب یادبود مسعود بخونم (سارا سر روی دست می گذارد و می خوابد. بزرگ کاغذی از جیب بیرون می آورد و ...). یادش گرمی و روانش شادباد! بلند بود و باریک... همیشه زهرخندی بر لب داشت. از دوران کودکی او را می شناسیم.
- سارا (شوخ) تو دوران کودکی او کجا بودی؟ تو پرغو غلت می زدی و تو مزرعه امپریالیسم می چریدی.
- بزرگ (برافروخته) تو چی، تو کجا می چریدی؟
- شهرام سارا! تو هم که ... بابا بذار به کارمون برسیم.
- بزرگ (سیگاری آتش می زند) ... گاهی پس از سال ها پیدایش می شد، تا می آمدیم با او خوش و بش کنیم و بگوییم که کجاست و چه می کند، می گفت همین جا بمانید الان برمی گردم. می رفت و دیگر بر نمی گشت. (صدای درزدن بلند می شود)
- بزرگ هیس... خودشه. چراغ رو خاموش کن. (چراغ اتاق خاموش می شود و روشنایی اتاق خواب صحنه را اندکی روشن می کند)
- صدای بهمن (شاد) دوستان، دوستان، چرا درو بستین؟ شهرام والاتبار، بگذار به درون بیایم. (در می زند. سارا بلند می شود، شهرام دستش را گرفته می نشاند)
- شهرام هرچه فکر می کنم این کیه و کجا دیده مش فکرم به جایی نمی رسه. نمی دونم اسم منو از کجا یاد گرفته؟!
- صدای بهمن شپش های دوبا از من می ترسین که درو باز نمی کنین؟ من که همه شما رو می شناسم. بزرگ صدای منو می شنوی؟ (سکوت. در می زند)
- بزرگ (به شهرام) به زبون خوش بهش بگو بره. ما هم اینجا نیستیم.
- شهرام (آهسته) چه کار کنیم؟ آگه صدای منو بشنوه...
- سارا باز کنین، شاید کاری داشته باشه.

بزرگ
سارا
بزرگ
شهرام
سارا
شهرام
سارا
شهرام
سارا
شهرام
سارا
شهرام
سارا
شهرام
سارا
بزرگ
؟
بهمن
بهرام
بهمن

هیس... داره گوش می‌ده.
... باز کنیم بهتره... تا صداشو بلند نکرده.
من می‌گم در باز نشه.
من هم... (به سارا) دو بریک ما پیروزیم.
بچه های دیگه هم باید باشن.
بچه های دیگه حالا نیستن.
کاری نداره تلفن می‌کنم همه بچه ها می‌آن.
حالا من و تو و بزرگ اینجا هستیم. یکی هم پشت دره.
خب درو بازکن ببین چی می‌خواد بگه.
باز نمی‌کنم. اولش هم باز نمی‌کردم. تو بهم کلک زدی، گفتم یه
آقایی اومده کارت‌داره و نمی‌شناسیش.
راستش من تا چند لحظه پیش هم نمی‌شناختمش.
نکنه عاشقش شده‌ی؟
دیگه نمی‌تونم، وگرنه عاشقش می‌شدم.
(شاخه های درخت به پنجره کوبیده می‌شود. صدای ترق تروق
چارچوب فرسوده پنجره. کله بهم در چارچوب پنجره دیده می‌شود.
زهرخندی بر لب دارد. چشم هایش را لوچ می‌کند)
این دیگه کیه؟ لباس های منو پوشیده... این هارو از کجا برداشتی
از تو اتاقت، به جارختی آویزون بود. آخه خوبه لخت لخت پیام
پیش شما؟
(کم کم بالا می‌آید تا سینه اش پیدا می‌شود. و سپس آهسته در
چارچوب پنجره می‌نشیند و پاهایش را آویزان می‌کند)
از همون راه که اومدی برو پایین. هیشکی از این لوس بازی‌ها
خوشش نمی‌آد.
چرا به من نمی‌گی به خونه خودت خوش اومدی؟ (سکوت)
خوب کاری کردین
که درو باز نکردین. از پنجره که نگاه کردم دیدم اتاقم قشنگ تر
شده. هیچوقت خودم به فکرم نرسیده بود که یه روز برم بیرون و از

پنجره پیام تو اتاق.
پس اون شب هم تو بودی که از پشت شیشه نگاه می کردی؟
شهرام
کدوم شب؟
بهمن
سارا، بهش بگو کدوم شب جیغ کشیدی و نزدیک بود از ترس
شهرام
سکته کنی.
بزرگ
ما می تونیم تورو به زندان بندازیم: دزدی و ایجاد ترس و وحشت.
بهمن
(به سارا) تو بیا کنار من بشین و خوب نگاه کن ببین چه می بینی.
این در و دیوار و اون میز خودمون. کاش آفتاب بود... اون
وقت می دیدی که چی هست. سال ها همین گوشه نشسته و صداش
هم در نمی آد. تو این هفت سال هم که من خونه نبودم، میزومون
همین گوشه بوده، شب ها، سرما و گرما. حتی وقتی که تو تاریکی،
دوتا آدم تو اتاق خواب به هم می پیچیدن، این سر جاش بوده.
(آهسته به سارا) بیا... از چی می ترسی؟ ... بیا دخترم، بیا.
سارا
(بلند شده برو، مردد می ماند)
شهرام
(به سارا) کجا می ری؟ این یارو دیوونه ست، می خواد پرتت کنه
پایین.
سارا
بهمن، خواهش می کنم از اینجا برو.
بزرگ
این بهمن نیست.
سارا
برو و دردسر درست نکن.
بزرگ
اگه راست می گی چرا این چند ساله نمی اومدی خونه ت؟ چرا نمی
مونی؟
بهمن
امشب می مونم و فردا می رم. یه روز هم به خونه خودم برمی گردم
و برای همیشه می مونم. اما امشب سارا رو با خودم می برم. (می
آید پایین و پشت به پنجره می ایستد)
شهرام
وقتی داشت می مرد کجا بودی؟ سارا چند ماه رو تحت افتاده بود و
جون می کند.
بهمن
سارا، به حرفه اش گوش نده. می خواد کاری کنه که تو با من بد
بشی.
شهرام
من نمی تونستم پیام ببینمش. تو چی؟ می اومدی از پشت شیشه

نگاهش می‌کردی یا در می‌زدی و تا صدا شو می‌شنیدی، می‌رفتی. این که نمی‌تونست از جاش بلند بشه. گاهی نیمه شب تلفن می‌زدی بیدارش می‌کردی. چیه، شرمنده بودی یا گاهی می‌خواستی آزارش بدی؟

چیزی نداشتم بگم.

بهمن
شهرام

شبی که اینو از رختخواب کشوندی بیرون، چرا نموندی؟ سارا، خودت بهش بگو که چقدر جون کندی تا از تخت اومدی پایین. راه که نمی‌تونست بره. (به بهمن) برو ته اتاق خواب بشین خیال کن پاهات فلج شده. ببین با کمک دست هات چطور می‌تونی خودت رو برسونی به این راهرو. تازه آگه ریه هات هم چرک کرده باشه و غذایی هم نخورده باشی و نتونی به هیچ کس تلفن کنی که بیاد کمکت کنه. آنوقت تو می‌آیی در می‌زنی. (سارا که به اتاق خواب رفته، نالان: «کیه؟» صدای در. سارا سرفه کنان روی زمین می‌خزد و به سوی در راهرو می‌رود. به سختی به کمک دست‌ها پیش می‌رود. سرانجام به راهرو رسیده. صدای سرفه اش و: «کیه، کی هستی؟»)

شهرام

و تو پشت در داری گوش می‌دی. چرا جواب نداری؟ (صدای سارا از راهرو: «نمی‌تونم درو باز کنم... شما... من سارا هستم...» به سرفه می‌افتد. سکوت)
(بهمن ناگهان می‌جهد که برود توی راهرو اما شهرام جلوش می‌ایستد)

شهرام

کجا؟ ... حالا نه، آنوقت بایستی می‌رفتی... خیال می‌کردی زنی که فلج شده و جون نداره بره دستشویی، به خاطر یه قالب پنیر دهن تو رو اسفالت کرده. دیگه نمی‌خواستی بفهمی که از کجا خوردی و شپش های دویا کی‌ها هستن. این بیچاره چه گناهی کرده که باباش از باباهای ما بیشتر داشته و مادرش از سلطون سلخته های ما زیباتر بوده؟ چشمشون کور. می‌خواستن به دنیا نیان، حالا هم که ننه هاشون عین ماده سگ هفت پستون ترکمون زدن، خیال می‌کنی توله هاشون چی از آب در می‌آن؟
(سارا آهسته و خسته از در راهرو می‌خزد تو. تلفن زنگ می‌زند.)

همه سر جای خود می مانند. شهرام می خواهد برود گوشی را بردارد و یادش می آید که دارند بازی می کنند. سارا روی زمین می خزد گوشه اتاق و گوشی را برمی دارد.)

سارا الو... الو...؟! (سکوت. درمانده) الو... چرا حرف نمی زنی؟ می دونی ساعت دو نیمه شبه؟ ... نمی خوام حرف بزنی؟ ... (از همان جا که ایستاده، دستش را دهنی تلفن می کند) ... هوم... ... تو کی هستی تو رو خدا؟ من سارا هستم... منو می شناسی؟ (گوشی خیالی به دست دارد) هوم... باز خوبه... (مکث) خونه ما هم می اومدی؟ ... خواهش می کنم یه چیزی بگو. (تودماغی) ... بله، می اومدم.

سارا

شهرام

سارا

شهرام

سارا

شهرام

سارا

چرا نمی گی کی هستی؟ ... ببین چی می گم... اگه آشنایی حرف بزنی... کارت دارم... چه ات شده؟ چی می خوام بگی؟ ... از من؟ (شهرام که گوشش را به گوشی چسبانده، ناخود آگاه گوشی را زمین می گذارد) ... گوشی دستته؟ الو... الو...؟ من سارا هستم... الو... صدامو می شنوی؟

(که تا این لحظه بی اعتنا بوده) چرا بازی در می آری. گفتم که این آقا بهم نیست. هنرپیشه ای است که اومده مارو سرگرم کنه. خیلی هم از ایشون سپاسگزاریم. (ناگهان به بهمن) دزد! تو دزدی کردی. لباس های منو دزدیدی. گوشی چسبانده، ناخود آگاه گوشی را زمین می گذارد) ... گوشی دستته؟ الو... الو...؟ من سارا هستم... الو... صدامو می شنوی؟

بزرگ

(که تا این لحظه بی اعتنا بوده) چرا بازی در می آری. گفتم که این آقا بهم نیست هنرپیشه ای است که اومده مارو سرگرم کنه. خیلی هم از ایشون سپاسگزاریم. (ناگهان به بهمن) دزد! تو دزدی کردی. لباس های منو دزدیدی.

بزرگ

(خونسرد) به چوب رختی آویزون بود، من هم برداشتمشون. آخه خیلی سردم بود. گشتم این کهنه هارو پیدا کردم. بچه ها لباسهای منو انداخته بودند تو کوچه. من داشتم حموم می کردم. اومدم دیدم

بهمن

لباس هام نیست... راستی تو اون بالا زندگی می کنی؟
همه بچه ها دیدن که اومدی تو راه پله ها، پنجره مارو شکستی و
رفتی تو... زود باش لباس هام رو در آر.

بزرگ

لباس های من کو؟

بهمن

من برداشتم؟ تو منو اونجا دیدی؟

بزرگ

تورو ندیدم، اما تو خونه تو بود که لباس هامو گم کردم.

بهمن

تو کی هستی؟

شهرام

من خودم هستم.

بهمن

چرا خودت رو به خلی زدی اومدی اینجا؟ (سکوت)

شهرام

اومدم سارا رو با خودم ببرم. هر چند خودش می گه که منو نمی
شناسه، اما خیلی خوب هم می شناسه. سارا، این دوتا منو تو حموم
زندونی کردن. خیال کردم دارن شوخی می کنن. گرفتم خوابیدم...
گرم نبود، سرد هم نبود. سقف و دیوار عرق کرده بودن. یهو دیدم
سوخته ام و دنده هام زغال شده، بعد دیدم همون که سوخته بود، تو
خواب گریه کرد. اینقدر گریه کرد که من یادم رفت دنده هام زغال شده
دویدم که برم بیرون، نفهمیدم کجا بود. کله ام به دیوار کوبیده شد.
تنم گر گرفته بود و دور خودم می چرخیدم. خودمو تو آینه دیدم. به
تنم دست کشیدم. گوشت تنم گلوله می شد و می ریخت. می تونستم
بدوم بیرون، خوشم نیومد که بلند بشم. خیال کردم بایکی مهرورزی می
کنم. باز هم خوشم نیومد. می خواستم یکی رو به یاد خودم بیارم و
بزنم تو گوشش، یادم اومد، اما اسمش رو بلد نبودم. پسر بچه ای یه
سینی پر از خرما آورد جلوم گفت: « آقا بفرما. » برنداشتم. لب هاش
می لرزید. ترسیده بود. از من بدش اومد. از این کار هم خوشم نیومد.
بغض کردم، اما نتونستم گریه کنم. بعدش با پارچ بنزین پاشیدم به تن
خودم. خنک شدم. خوش بود. ایستادم. هیچی به یادم نمی آمد... دست
دراز کردم، لای دوتا آجر پوسیده، کبریت رو برداشتم.

وای... چند شب پیش ها من هم همین خواب رو دیدم.

سارا

(به سارا نزدیک می شود) بیا... دنباله شو بهت بگم.

بهمن

(ترسیده از او دور می شود) نه، نمی خوام. ولم کن.

سارا

- بهمن
سارا
بهمن
سارا
بهمن
سارا
بزرگ
بهمن
- بیا، یه کم دیگه مونده.
بسه دیگه. (پس پس به سوی اتاق خوب می رود. شهرام و بزرگ
نشسته اند و چشم به آن ها دوخته اند)
بیا، چرا می ترسی؟
نمی خوام چیزی بشنوم. اومدی کابوس هات رو بهم بگی؟
می ترسی، چون زندگی آینده خودته. سرنوشت همه ماست...
(در آستانه در اتاق خواب) جلو نیا. (به شهرام) یکی تون بلند
بشه جلوشو بگیره.
(که با شهرام لم داده اند و کبریت بازی می کنند) با همسر
مهریونتون آشنا بشید.
(خونسرد)... هرکدام از ما یه کبریت لای آجرها پیدا می کنه.
بنزین هم توی پارچه. از این بهتر نمی شه. انگاری تو گرمای تابستان
دنبالت کرده باشن و بری توی پستویی که یه پارچ اونجاست. انگار که
خیلی تشنه ای و می خواهی پارچ رو سربکشی. پارچ رو می بری بالا،
لبه شو می ذاری زیر چونه ت و می ریزی. سینه و شکم زودتر خنک
می شه.
(سارا ناگهان در را به روی خود می بندد)
شهرام (که همچنان با بزرگ کبریت می اندازند) با این کارت همسر
خیالیت رو برای همیشه از دست داری.
صدای سارا
بزرگ
سارا
بهمن
- یکی تون اینو از اینجا بیرون بکنه.
خودت بهش گفتی که می شناسیش.
(از در نیم باز سر می کشد) شوخی کردم.
... گوش کن، تا خواستم کبریت بکشم یهو یه دست تپلی کوچک
از پنجره اومد بیرون، یه شیشه مربا گذاشت لب پنجره. ریشه های
باریک و سفید پیازچه ای تو آب شناور شد. ریشه ها اونقدر سبک و
نرم تو آب می لغزیدن که دلم یه جوری شد. همچین خوش می
لغزیدن تو آب... یکی، دو تا... سه تا... چند تا شیشه که ساقه
سبز گیاه تو شون دیده می شد. ریشه های سفید و باریک... (سرگشته
و باخود) خدایا، باز چشم کجاست؟

- بزرگ
بهمن
- رو چرخدستی میوه فروش ها.
(آرام و مثل خوابگردها) ... پیازچه هامو کجا گذاشتم؟ آره، کاشتمشون. نذاشتم به دو روز بکشه، رفتم از خاک درشون آوردم. تازه ته شون ریشه زده بود. انگشت مالیدم، باریک و نرم بودن. زبون مالیدم روشون و بو کردم. بوی خاک بارون خورده تو دماغم پرشد. پیازچه هارو کردم تو جیبم. ترسیدم دیگه سبز نشن. شب بارون اومد. خوابیدم. تو تاریکی خواستم نگاهش کنم، ندیدم. دست مالیدم به برگ و ریشه هاش. بوی بارون می داد. گذوشتم رو سینه م. قل خورد روگردنم. صورتم رو چسبوندم بهش. بارون داشت گروپ گروپ رو بام صدا می کرد. یادم اومد که جای پیازچه ها داشت پر آب می شد. فردا همه شونو کاشتم. (می رود سوی در. سارا در را می بندد) این هارو بهت گفته بودم، آره؟
- شهرام
- (دست به هم می کوبد) آفرین، آفرین. بنابراین ما نتیجه می گیریم که هر کسی پیازچه هاش را توی لیوان یا شیشه مربا بکارد، دیگر خودکشی نمی کند و دوباره بر می گردد و همسر فراموش شده اش را با خودش می برد.
- بزرگ
- اومدیم پیازچه تو گلدون بود و ریشه هاش دیده نشد. اون بدبخت هایی که تو گلدون چیز می کارند چه گناهی کرده؟
- بزرگ
- (خنده شهرام. بهمین از پشت در بر می گردد، صندلی پیش می کشد و نزدیک پنجره می نشیند و از خنده شهرام به خنده می افتد. بزرگ هم از خنده ناگهانی آنها می خندد. هر سه شادمانه می خندند. سکوت)
- بزرگ
- (ناگهان) بذار از شما پذیرایی کنیم. راستی راستی که تو این هفت سال خوب ایستادگی کردی. خوب، چای که می خوری؟ بذار برم شاید تو یخچال خوردنی چیزی... (می رود سوی آشپزخانه)
- شهرام
- برگرد، کجا می ری؟ اینجا خونه خودشه. این باید از ما پذیرایی کنه. چند سال از خونه ش دور بوده و باید امشب جشنی بگیریم. بچه ها هم دیر یا زود می آن. (به بهمین) نگران نباش، همه چیز رو آماده کردیم. بادکنک های رنگین، ترقه، میوه و کیک خامه ای و... (بهمین لبخند ابلهانه ای می زند و به آشپزخانه می رود)

بزرگ	شگفت انگیزه... (بلند که بهمن هم بشنود) راستش باور نمی‌کردیم که تو زنده‌ای می‌گفتم تو دست و پا له شده‌ای.
شهرام	واسه همین بود که اول تو رو نشناختیم.
بزرگ	... دلمون برات تنگ شده بود.
شهرام	... می‌گفتن یه بار تو خیابون بیهوش شدی افتادی زمین. (بهمن با چهار فنجان چای توی سینی برمی‌گردد)
بزرگ	خیلی رنج کشیدی. خیال نکن که ما هیچ به فکر نبودیم. چقدر تو کوچه‌ها پرسه زدی، شاید نشونی زن و بچه‌ت رو پیدا کنی... شاید هم تا دم این اتاق اومده باشی و...
بهمن	آره اومدم. یادم هست که اومدم. سرم گیج می‌رفت. می‌ترسیدم در بزنم و یکی بیاد سرم رو با اره بیره.
شهرام	کاش یکی از ما رو صدا می‌کردی. آخه ما همیشه تو همین خونه بودیم.
بهمن	انگار همه‌ش خواب بود، انگار زمین کابوس‌ها و چرك و گه شکمشو ریخته بیرون و شده زندگی ما، کوتاه و گنگ، که زود هم‌گم می‌شه و نمی‌دونم کجا می‌ره، عین بُخاری که از پشگل گوسفند بلند می‌شه. (سیگاری از جیب در می‌آورد. شهرام برایش کبریت می‌کشد) ... هفت سال کم نیست. خدا می‌دونه من چه اندازه از این کوچه به آن‌کوچه رفتم. گاهی از بس پیاده می‌رفتم، انگشت هام تاول می‌زدن. آگه گاندی هم جای من بود می‌گذاشت و در می‌رفت. فردوسی هم آگه بود، همون سال اول فکش ساییده می‌شد، می‌رفت پی‌کارش. چرا من نباید بدونم که بچه‌م چه‌ش بوده مرده؟ فراموش کن. امشب رو خوش باش. با بچه‌ها دور هم هستیم و.. بچه‌ها کی هستن؟
بزرگ	دوست‌های خودت. شب نشینی خوبی خواهیم داشت.
بهمن	(گیج و کنجکاو) شب نشینی برای چی؟
بزرگ	برای تو. کاری خواهند کرد که خستگی از تنت دربره.
بهمن	بذارید شب دیگه، امشب نه.
بزرگ	همین امشب، فردا برات برنامه چیده‌ن. می‌برندت یه گوشه دنج و

آروم که نه سری باشه و نه صدایی. کیف کن. تا می تونی به صدای
بارون گوش بده. آفتاب هم همچین خوش خوشك به تنت می تابه.
سارا هم با من می آد؟ بهمن
اگه خودش بخواد، چه بهتر. بزرگ
سارا الان کجاست؟ چرا نمی آد بنشینه؟ بهمن
اون بیچاره هم درب و داغون شده. شهرام
(صدای پا که در راهرو کشیده می شود و سرانجام کله مردی از لای
در پیدا می شود)
در بازه، هرکی هستی بیا تو. شهرام
این هم حسینقلی... خوبه بچه ها دیگه کم کم پیدا شون می شه. بزرگ
(کله می کشد تو) سلام! چه می کنین؟ حسینقلی
هیچی، نشستیم چای می خوریم. شهرام
... نشستن که کار نیست. (بر می گردد توی راهرو را نگاه می کند)
بیاتو، مگه کسی باهاته؟ حسینقلی
دو تا آقا دم کوچه بودن. می گفتن بچه های صاحبخونه بهمن ان.
می خواستن بیان تو، نذاشتم.
(به بهمن) کدوم صاحبخونه؟ شهرام
می ترسن وقت برگشتن بیهوش بشه بیفته گوشه خیابون. (می آید حسینقلی
تو) چه بچه های خوبی ان، ولی بهشون گفتم برن، بهمن خودش
برمی گرده.
(گیج) یادم نیست کسی با من اومده باشه... دو تا آقا منو رسوندن
دم خونه، اما... بهمن
ولش... (رو به بهمن) این حسینقلی خودمونه. بچه تا دم مرگ هم
تو بغل این بود. بزرگ
(ران ها را به هم می ساید و گشادگشاد به میز نزدیک می شود و
انگشت خود را توی استکان ها فرو می کند.) به... چای تون که یخ
کرده.
(به بهمن) نگاهش کن. هنوز شوخ و شنگه. بشین حسینقلی. بزرگ
(می نشیند و به پشتی صندلی لم می دهد) حسینقلی!

حسینقلی
بزرگ
حسینقلی
بهمن
بزرگ
حسینقلی
بزرگ
حسینقلی
بهمن
حسینقلی
بهمن
حسینقلی
بهمن
حسینقلی
بهمن
بزرگ
بهمن

بله آقا!
برو تو یخچال یه کیک کوچولو هست ورش دار بیار.
نقل و گلاب چی؟
(بلند شده می رود) بذار خودم بیارم.
(همه لحظه ای خاموش می مانند)
(آهسته) نقل و گلاب برای چی می خواهی؟
گلاب که بیاشم رو سرشون. نقل هم که بذارن تو دهن هم. بده مگه؟
از شهرام بپرس.
به رگ مردانگیش برنخوره ها.
(بهمن با چند بشقاب و کیک و چنگال برمی گردد و آنها را روی میز می گذارد)
کاردها رو پیدا نکردم
(از جیبش چاقوی ضمانداری در می آورد) کارد می خواهی چیکار؟
(کیک را می برد و تکه ای توی دهانش می چپاند و رو به بهمین)
خدا اجرت بده، چقدر شیرینی تو سرما می چسبه.
(همه در سکوت، شیرینی می خورند)
حسینقلی!
(در حال خوردن) ها...ن...
بچه من چه ش بود مُرد؟
مثل همه بچه های دیگه. بچه های دیگه چه جوری می میرن؟...
می خوابن تو جاشون و چشم شون دور می گرده... به همه نگاه می کنن، به در و دیوار... کسی نمی دونه چی می خوان بگن... یه نگاهایی به آدم می کنن... به خدا من... دلم سوخت... اون شب دست مالیدم به پاش سرد شده بود... (حق حق گریه می کند... بلافاصله)
خدا انشاءالله یه بچه دیگه بهت می ده.
(به او خیره شده. سکوت) این کیه آوردینش اینجا؟
مگه حسینقلی نیست؟
(بلند می شود، به حسینقلی نزدیک می شود و سرپایش را واری)

می‌کند) چرا، خودشه، اما...
باز هم گیج بازی در آوردی؟ خودشه ریگه.
خودشه، اما کله حسینقلی به این زشتی نبود.
مگه کله من چشه؟
خیلی گنده شده. ببین. (دستی به کله او می‌زند) نه، این حسینقلی نیست. نگاه، نگاه... گوشش پراز پشمه. گردنت کو پسر؟ این که همه جاش مو و پشمه، پس کجاش حسینقلیه؟ چه به سر خودت آوردی؟ از بیخ گردنت تا زیر پلک‌هات مو در آمده. این قدر پشم و پیلی رو می‌خوای چیکار کنی؟
خیلی هم قشنگه، تا دلت بسوزه.
چه بخوای چه نخوای این حسینقلیه. مو هم لای درزش نمی‌ره.
(به حسینقلی) چرا کله‌ت اینجوری شده؟
شوخی نکن، برو دست والده بچت رو بگیر بیارش.
نمی‌آرم مگه زوره؟
نه بابا، زور چی، کشک چی...
پس چیه؟
می‌خواستیم یه شب دور هم باشیم. چند سال از خونه زندگیت دور بودی، درست نیست تنهات بذاریم. بچت هم تو خونه نیست، خودتم خسته‌ای... واسه همینه که سرزده اومدم. اون‌دوتا هم بچه صاحبخونه تو نیستن. دوست‌های من اند. خودم بهشون گفتم که تورو بیارن دم‌خونه‌ت پیاده کنن.
(شهرام تنها سرگرم کبریت بازی است)
شما رو نمی‌شناسم.
چطور نمی‌شناسی؟! حسینقلی پسر سرایدار همین خونه‌است.
نه، نه، اینو تو کابوس‌هام هم ندیدم.
فراموشکار شده‌ی. از بس این قرص‌های... (به بزرگ) چی می‌گن بهش؟
آرامبخش.
آره، از بس از این‌ها می‌خوری هیشکی رو به یاد نمی‌آری.

بزرگ
بهمن
حسینقلی
بهمن
حسینقلی
بزرگ
بهمن
حسینقلی
بهمن
حسینقلی
بهمن
حسینقلی
بزرگ
بهمن
حسینقلی
بزرگ
حسینقلی

بزرگ
بهمن
حسینقلی

سنگدل شده‌ی. نمی‌پرسی کی بجهت رو بغل کرد بردش دکتر؟
نمی‌خوام بدونم.
کار بدی می‌کنی. ما رو بگو که چقدر نگران بجهت بودیم. نازش
می‌کردم، آب‌نبات می‌خریدم براش، می‌بردمش گردش. بچه
شیرینی بود. تازه داشت منو بابا صدا می‌کرد. نمی‌دونم سرما چطوری
رفت تو تنش. من که همیشه گرم نگاهش می‌داشتم. پاهاش یخیخ
بود. به خدا تایادش می‌افتم...
(با کف دست به پیشانی‌اش می‌کوبد. تند دستمال مجاله شده گنده
ای از جیب‌نیم‌تنه‌اش در می‌آورد و می‌زند زیر گریه.
سکوت. بهمین دور از آنها گوشه‌ اتاق روی صندلی نشسته، دست
هایش را آویخته و سرش را روی لبه صندلی رها کرده و به هیچ‌کس
نگاه نمی‌کند. حسینقلی اشکش را با دستمال پاک می‌کند. تکه گنده
ای از شیرینی بر می‌دارد و می‌چپاند توی دهن.)
دیگه از این‌ها ندارین؟
(به شهرام) تو یخچال میوه‌ای چیزی نیست؟
نه، همه‌اش همین بود.
برو بالا ببین یه کم خوردنی پیدا می‌کنی. میوه که تو یخچال داریم
... (شهرام بیرون می‌رود)
میوه می‌خوای چیکار؟
می‌خوریم دیگه. بچه‌ها هم دیگه نزدیکه بیان.
من کاری با کسی ندارم. بچه‌ها میخوان بیان چه کنن؟
بیشتر از یه شب نیست. شب دیگه تو این خونه نیستی. گفتم که،
بچه‌ها می‌برندت جای آرومی که دور از سر و صدا باشه. نمی‌دونی
بچه‌ها چقدر دوستت دارن که گذوشتن سری به خونه بزنی و زنت رو
ببینی.
دلتون برام سوخته؟
نه.
پس چرا منو آوردین اینجا؟
اگه نمی‌آوردیم چی؟ می‌تونستیم یه راست ببریمت آسایشگاه. آب

حسینقلی
بزرگ
شهرام
بزرگ
بهمین
بزرگ
بهمین
حسینقلی
بهمین
حسینقلی
بهمین
حسینقلی

هم از آب تکان نمی خورد. اما خوب نبود، درست نبود که والده بچه ت رو تا چند سال دیگه هم ببینی. این که تو رو آوردیم سری به خونهت بزنی، هم خدا خوشش می آد هم ما که بنده خدائیم. (کمی خاموش می ماند) من جای تو بودم می رفتم زنم رو می آوردم و باهاش آشتی می کردم.

(همچنان در خود فرو رفته و به روبرویش خیره شده) کدوم زن؟
مادر بچه ت.

من بچه ندارم.

باز هم لج بازی می کنی.

زنت که هست.

زن من نیست و نبوده.

نه بابا، امشب اومدی ما رو سیاه کنی و بری.

(سیگاری روشن می کند و می دهد به دست بهمن)

ببینم نمی خواهی زنت رو ببینی و بری؟

کدوم زن؟

همین که تو این اتاقه.

نمی شناسمش.

دروغ می گی.

تو کدوم دفتر نوشته که من زن دارم؟

همه می دونن که تو چند سال تو این خونه با همین زن زندگی می کردی. بچه ت مرده و خودت هم دچار فراموشی شده ای.

همه کی ان؟

همه! من، بزرگ، شهرام و بچه هایی که تو رو می شناسن و همسایه ها.

ها.

بهمن، دست بردار. چقدر شوخی می کنی؟

من از این شوخی ها با کسی ندارم.

(دوستانه) صدات رو بلند نکن، همسایه ها بیدار می شن. زود جوش می آری و کاسه کوزه ها رو می شکنی سر دوست هات. به زنت نمی رسی. همین زنی که وقتی نبودی چه می کرد!... آی، آی،

بهمن
حسینقلی

بهمن
بزرگ

حسینقلی

بهمن
بزرگ

حسینقلی

بهمن

بزرگ

بهمن

حسینقلی

بهمن

حسینقلی

بهمن

حسینقلی

بهمن

حسینقلی

بزرگ

بهمن

حسینقلی

نگم بهتره.
(بعد از کمی سکوت) گریه می‌کرد؟
گریه چیه، روز و شب به یاد تو بود. سفرهایی که با تو رفته بود، مهمونی‌ها، روزهای نامزدی... همه‌اش از تو می‌گفت. حتی می‌دونست که تو بچگی‌ات چند دفعه خوردی زمین و سرت شکسته. خودت می‌دوننی زیر موهای سرت جای چندتا شکستگیه؟... یکی هست که یه تخم‌کدو توش جا می‌گیره. چارینج تا سوراخ‌دیگه هم تو کله‌ت هست که یه خرده از ماش بزرگ‌ترن. ببین من چقدر به تو نزدیکم. اونوقت به من دهن کجی می‌کنی.
چرت و پرت نگو بلند شو برو.
یه خال هم یه جات هست که نمی‌گم بهت.
اُ که هی... خال‌شو دیگه ما ندیده بودیم. راستش ما چند ساله با هم دوستیم، اما خال‌شو ندیدم.
از اینش دلخورم که می‌گه منو نمی‌شناسه.
گور تو گم کن برو، اگه بلندشم می‌زنم فک تو داغون می‌کنم.
(به بزرگ) هنوز هیچی نشده می‌خواد بزَن بزَن راه بندازه. من که چیزی نگفتم. یه خال یه جای تنت هست. خوب بگرد پیداش کن.
(سکوت. بهمن همچنان به نقطه‌ای نامعلوم در فضا خیره شده)
من بگم اون خال کجاست؟ رو قوزک پاشه. چون رو دست و پشت گوشش ندیدم. (رو به بهمن) هست یا نه؟
(بعد بلند می‌شود می‌رود کفش و جوراب بهمن را از پایش در می‌آورد. بهمن هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد)
... اینجا هم که نیست.
می‌دونستم که اونجا نیست. یه جاییه که خودش هم ندیده.
دارین شورشو در می‌آرین‌ها... اگه خال نبود، از پنجره جفت‌تون رو می‌اندازم پایین.
باشه. (به بزرگ) بگرد پیداش کن.
(بزرگ به بهمن نزدیک می‌شود و دست می‌کند کمر بندش را بگیرد.
بهمن با مشت به سینه او می‌کوبد. بزرگ به زمین می‌افتد. بهمن می‌

بهمن
حسینقلی

بهمن
حسینقلی
بزرگ

حسینقلی
بهمن
حسینقلی

بزرگ

بزرگ

حسینقلی

بهمن

رو می‌اندازم

حسینقلی

رود روی صندلی و شلوارش را در می آورد و در سکوت چندبار می
چرخد)

آگه خال نبود چی؟... از همین پنجره پرتت می کنم پایین که کله ت
بنخوره به سنگفرش پیاده رو تا جون از کونت دربیاد.

(با لودگی) وای... این کارو نکنی! نکنه اومدی جون ما رو بگیری؟
نترس، جون همون چیزه که ازت درمی ره. اما تنها چیزیه که
بازماندگانت بخاطرش گریه زاری راه می اندازن.

باشه، اما آگه پیدا کردم چی؟
من خال رو پیدا می کنم.

(یورش می برد و نیمتنه بهمن را می کشد. نیمتنه پاره می شود.
حسینقلی هم از سوی دیگر پیراهنش را می کشد. بهمن را لخت می
کنند.)

(روی صندلی ایستاده، سینه را جلو می دهد) کو؟
(بازو، سینه و شکم او را وارسی می کند) نیست.

چه باشه چه نباشه، باید بره زن شو بیینه.
(می خندد) شما منو جای یه کس دیگه گرفتین.

ما تو رو جای خودت گرفتیم.
مگه من کی ام؟

تو خود خودتی.
بهمن ریگستانی.

من بهمن نیستم.
هستی، چون خال داری.

خالم کجاست که خودم نمی بینم؟ تو هم ندیدی.
خیلی ناکسی، با آتیش سیگار سوزوندیش که کسی نشناستت.

جای سوختگی باید پیدا باشه. بیا نگاه کن.
(به بزرگ) من که چشمم خوب نمی بینه تو بگرد پیداش کن.

چی گیر شمایی آد آگه تن من خال داشته باشه و من برم تو این اتاق؟
(که توی مبل جاخوش کرده) چرا دیوونه بازی در می آری؟ ما
ست نداریم که از پشت تو بچه ای نمونه. تا اونجا که ما می دونیم،

بهمن

بزرگ

بهمن

حسینقلی

بزرگ

بهمن

بزرگ

حسینقلی

بهمن

حسینقلی

بهمن

حسینقلی

بزرگ

بهمن

بزرگ

بهمن

بزرگ

بهمن

حسینقلی

بهمن

حسینقلی

توی شکم مادرت بودی که بابات مرد. خدا بیامرز دیش. سر هیچ و چ کشته شد. دزدها تو بیابون می خواستن به زور خورش رو ازش یرن. خودمونیم، بابات هم یه خورده کله شق بودها... چون دزدها به ربون خوش گفتن خرت رو ول کن خودت برو پی کارت. بابات دست می اندازه گردن حیوون و ازش جدا نمی شه. دزدا هم از پشت تپه سنگبارونش می کنن، یکی از سنگ ها به پهلوی مرحوم بابات کوبیده میشه و دیگه نفسش بالا نمی آد. خب، به این می گن کله شقی. خر فراوون بود. می تونست یکی شو تو بیابون پیدا کنه. این شد که تو بابات رو هرگز ندیدی. بچه تو هم تو رو ندید و مرد. خدا خوشش نمی آد که بچه ای پشت آدم نمونه.

(بهمن جاخورده و اندیشناک از صندلی پایین می آید. خم می شود لباس هایش را بردارد، بزرگ چنگ می زند شلوار و کفش و نیمتنه اش را برمی دارد. سارا از در نیم باز، چشم به این بازی دارد اما می ترسد در را باز کند)

کجا؟

بزرگ

می خوام برم خونه مون.

بهمن

خونه تو همین جاست.

بزرگ

نه، اینجا خونه شهرامه که رفته بالا و جگر نداره بیاد پایین. لباس هامویده. لوس بازی درنیار.

بهمن

لباس هات اونجاست. (لباس ها را گلوله می کند و می اندازد توی اتاقی که سارا در چارچوب آن ایستاده) برو ورش دار.

بزرگ

(بعد از سکوت) داره سردم می شه، (قدم می زند) خودم هم نمی دونم چرا به این خونه اومدم.

بهمن

کله شقی تو خونت مونده. آگه نمی خوای سردت بشه، برو لباس هات رو بپوش و با همسرت آشتی کن. خودمون می بریمت خونه.

حسینقلی

بابا، من که...

بهمن

تو بهمنی.

حسینقلی

نیستم، خودتون دیدین که حال هم ندارم. پس بذارین برم پی کارم.

بهمن

حسینقلی
نمی‌شه. اگه ولت کنیم بری، دوست هات پوست ما رو می‌کنن. تو
براشون خیلی ارزش داری. اینه که گفتن ببریمت آسایشگاه.
بهمن
من دوستم کجا بود، خالم کجا بود که شما دست از سرم برنمی‌دارین؟
حسینقلی
تو هم دوست داری و هم خال داشتی.
بهمن
(کف دست‌ها را نشان می‌دهد. آن دو نگاه می‌کنند و بعد کف
پاهایش را) این جا
هم که نیست.
بزرگ
هست، اما گم و گورش کردی.
حسینقلی
آره، هست.
بهمن
(پایین تنه‌اش را واری می‌کند) از ناف به پایین هم که نیست،
می‌بینین که.
حسینقلی
(بعد از کمی فکر) از کمر به بالاست. (به بزرگ) بگردش.
(ناگهان دست بهمن را می‌گیرد و سخت می‌پیچاند) شب خوب نمی
تونم ببینم، اما می‌دونم که یه خال آبی کمرنگه.
بزرگ
(دست دیگر بهمن را می‌پیچاند) ببین شاید زیر بغلش باشه.
حسینقلی
نه، نیست.
بزرگ
تو سوراخ گوشش.
حسینقلی
پخ... از کمر به بالا.
بزرگ
(واری می‌کند) آئی... چقدر چین و چروک. آها... یافتم...
خیلی کمرنگه (انگار جانوری گرفته باشد) اینقدر نجنب، بذار
ببینم... آره آبی هم هست.
حسینقلی
خب، ریگه چی می‌گی؟ این خال و اون هم زنت که تو اتاق داره از
سرما می‌لرزه.
بهمن
دروغ می‌گین، اگه هست چرا خودم ندیدم؟
بزرگ
خودت نمی‌توننی اینجا رو ببینی.
بهمن
مگه می‌شه ندیده باشم؟
حسینقلی
این هم یه بهانه ریگه‌ست. باشه، تو آینه نگاه کن، می‌بریمت
دستشویی تا با چشم خودت ببینی.
بزرگ
آینه دستشویی شکسته. (بهمن زور می‌زند که خودش را از

دستشان رها کند. نگهش می‌دارند. بهمن لگد می‌پرانند، خرناس می‌کشد)

ولم کن. (کشان کشان او را نزدیک در اتاق می‌برند. می‌خواهد بگیرد. به در کوبیده می‌شود. در باز می‌شود و بزرگ به درون هلش می‌دهد. همراه بسته شدن در؛ فریاد بهمن: «باز کنید!» در را می‌کوبد)

تا بچه خوبی نشی باز نمی‌کنیم. چی گفتی؟

(توی بشقاب‌های روی میز می‌گردد بلکه خوردنی چیزی پیدا کند) چرا امشب اینقدر گشتم؟ توی این خونه هم که قربونش برم... (بزرگ به سوی در آشپزخانه می‌رود. حسینقلی هم بلند می‌شود می‌رود از پشت شیشه پنجره به بیرون نگاه می‌کند. برگشتن بزرگ و شنیدن صدای پا در راهرو. بزرگ نان را روی میز می‌گذارد و سرجایش می‌نشیند. دو مرد هم‌ریخت حسینقلی به درون می‌آیند) چرا دیر کردین. ما که تو این سرما مردیم.

از دست دیوونه بازی های این پسره... (پاره‌ای نان برمی‌دارد و می‌جوید) آدم بشو نیست. نباید می‌آوردیمش. هیشکی رو نمی‌شناسه. حالا کجاست؟

روکاره. چی کارش داری؟ ببریمش ریگه. خودش که بلد نیست کجا بره. اسم خیابون هم یادش رفته. کلک می‌زنه.

تو این یخچاله پنیری چیزی نیست؟ نون ها که نون های خودشه، وقتی می‌اومدیم چندتا نون و یه تکه پنیر مجاله کرد و با خودش آورد. می‌دونی چی می‌گفت؟ «من چوپان شده‌ام. می‌خواهم به دنبال بزها بروم.» (ادای بهمن را در می‌آورد)

(نان می‌جوید)... این هم مثل من از کوره دهات اومده. همین که تبش بالا می‌ره، یاد بز و گوسفند می‌افته.

بهمن

حسینقلی
صدای بهمن
حسینقلی

مرد اول
حسینقلی

مرد اول
حسینقلی

مرد اول

بزرگ
حسینقلی

مرد اول

حسینقلی

(هرکدام پاره‌ای نان برمی‌دارند. بزرگ در را باز می‌کند. بهمن نیمتنه گشاد و شندره‌اش را دور خودش پیچیده، آهسته و بزرگوارانه به اتاق می‌آید. با دیدن آنها که دور میز ایستاده‌اند و نان می‌خورند، می‌ماند)

... نون‌های من! برای خودم چیزی نمونده؟... این نون‌ها رو از کجا آوردین؟ من همیشه نصفه شب گشتم می‌شه.

راه بیفت بریم. (او را می‌برند. هنوز از در راهرو بیرون نرفته‌اند که بهمن برمی‌گردد)

راستی... کفش‌هام داشت یادم می‌رفت. (کفش‌ها را که زیر صندلی نزدیک پنجره افتاده برمی‌دارد) بیا این هم کفش‌هات.

(کفش‌هایش را پا می‌کند) کجا می‌ریم...؟
اونجایی که درد و غم نباشه.

(جلوشان می‌ایستد) بد جایی نیست، اما من با شما نمی‌آم.
به! نمی‌شه خوبی کرد، ها. کار بدی کردیم آوردیمت؟
نه، خیلی هم خوب بود.

(میچ دستش را می‌گیرد و با خود می‌برد) بیا... ما که تو رو جای بد نمی‌بریم...

بیرون می‌روند و بزرگ هم به دنبالشان. در اتاق کسی نمانده‌است. روشنایی صحنه کم‌کم رنگ می‌بازد. سارا از درون اتاق خواب بیرون می‌آید. از سرما می‌لرزد. روی صندلی می‌نشیند، به دنبال خوردنی می‌گردد. تکه‌های کوچک نان را که مانده‌است، می‌خورد. هنوز گرسنه‌است. چند دانه قند برمی‌دارد و با سر و صدا می‌خورد و از میان ته سیگارهای به‌جا مانده، ته سیگاری برمی‌دارد و دنبال کبریت می‌گردد. صحنه، رفته‌رفته تاریک می‌شود.

بهمن

مرد اول

بهمن

بزرگ

بهمن

مرد دوم

بهمن

مرد دوم

بهمن

مرد دوم